

دوستان یکدیگرند. به او گفت که درمانگر چند روز پیش از آنجا رفته و چند روز دیگر برمی‌گردد، ولی به او دارویی داده است تا در صورت بازگشت فلوریندا به‌وی دهد. با لحن بسیار دوستانه ولی آمرانه‌ای به فلوریندا گفت که غیبت درمانگر دوراه چاره برای فلوریندا باقی می‌گذارد؛ می‌تواند به‌خانه بازگردد و به‌دلیل این سفر سخت احتمالاً حالش بدتر از سابق می‌شود و یا اینکه توصیه‌های مختصر و مفید درمانگر را به‌کار بندد. اضافه کرد که اگر او تصمیم به ماندن بگیرد و بی‌درنگ معالجه‌اش را آغاز کند، در سه چهار ماه آینده سلامت خود را مثل گذشته به‌دست می‌آورد. به‌هرحال یک شرط هم داشت: اگر تصمیم به ماندن می‌گرفته، باید هشت روز تمام در خانه درمانگر می‌ماند و مجبور بود خدمتکارانش را به‌خانه بفرستد. فلوریندا گفت که چاره‌ای نداشت، باید می‌ماند. پیرمرد فوراً معجون‌ی را که ظاهراً درمانگر برایش گذاشته بود به او داد. تقریباً تمام شب را نزد او نشست. پیرمرد او را تسکین می‌داد و حرفهای صمیمانه‌اش در فلوریندا اعتماد به‌نفس و خوش‌بینی ایجاد می‌کرد.

فردای آن‌روز، پس از صرف صبحانه هر دو خدمتکارش رفتند. فلوریندا اصلاً ترسی نداشت. او کاملاً به پیرمرد اطمینان داشت. پیرمرد به‌او گفت که طبق سفارش درمانگر باید برای معالجه‌اش صندوقی درست کند. او را روی صندوقی کوتاهی نشانند که در وسط یک محوطه بی‌آب و علف قرار داشت. درحالی‌که فلوریندا روی صندوقی نشسته بود، پیرمرد سه مرد جوان را به‌او معرفی کرد و گفت که دستیارش هستند. دو نفر از آنها سرخ‌پوست بودند و دیگری سفیدپوست بود.

در مدتی کمتر از یک ساعت، چهار مرد به‌دور صندوقی که فلوریندا رویش نشسته بود. جعبه‌ای ساختند. وقتی کارشان تمام شد، فلوریندا پراحتی در جعبه‌ای نشسته بود که قسمت بالایی آن مشبک بود و از میان شبکه‌های آن به‌اندازه کافی هوا به‌درون می‌آمد. یکی از دیواره‌های جعبه حکم در را نداشت.

پیرمرد در را باز کرد و به فلوریندا کمک کرد تا از درون آن خارج شود. او را به‌داخل خانه برد و خواست تا در تهیه دارو به‌او کمک کند که وقتی درمانگر باز می‌گردد، دارو آماده باشد.

فلوریندا مجذوب طرز کار وی شده بود. او شربتی از گیاهان ساخت که بوی تند و تیزی داشت. بعد مطلقاً از مایعی گرم آماده ساخت و به او پیشنهاد کرد که برای تسکین پای خود را در سطل فرو برد و اگر دلش خواست از شربتی که او ساخته است، قبل از اینکه اثرش را از دست دهد مقداری بنوشد. فلوریندا بدون هیچ پرسشی اطاعت کرد. آسایش خاطر فوق‌العاده‌ای به او دست داد.

بعد پیرمرد اتاقی را به او نشان داد و به مردان جوان فرمان داد تا جعبه را به داخل آن اتاق ببرند. به او گفت روزها طول می‌کشد تا درمانگر برگردد. در این بین او باید تمام توصیه‌های درمانگر را موبه‌مو به کار برد. فلوریندا موافقت کرد و پیرمرد فهرستی از وظایف مختلف را به او داد. این وظایف عبارت بودند از پیاده‌رویهای پی‌درپی جهت جمع‌آوری گیاهانی که برای تهیه شربت لازم بود و کمک در ساختن آن شربت.

فلوریندا گفت چون مستخدمینش به خاطر بارندگی سیل‌آسا تأخیر داشتند، او بجای هشت‌روز، دوازده روز در آنجا ماند. تازه روز دهم متوجه شد که زن درمانگر اصلاً نرفته است و درحقیقت مرد پیر درمانگر واقعی است.

فلوریندا ضمن توصیف ترس و حیرتش می‌خندید. پیرمرد با حقه او را وادار کرده بود که فعالانه در معالجه خودش شرکت کند. به علاوه با این بهانه که درمانگر این‌طور و آن‌طور می‌خواهد، هرروز انقلابش ساعت او را در جعبه گذاشته بود. تا او وظیفه خاصی را که «مرور کامل» می‌نامید، برآورده کند.

وقتی شرح حالش به اینجا رسید، فلوریندا با موشکافی مرا نگریست و نتیجه گرفت که برزی امروز کافی است و زمان آن فرا رسیده است که بروم.

[] [] []

در ملاقات بعدی ما توضیح داد که پیرمرد، حامی او بود و فلوریندا اولین «کمین‌کننده و شکارچی» بود که زنان گروه حامیش برای نوازل

خوان ماتپوس پیدا کرده بودند. ولی آن زمان او هیچ‌یک از این مطالب را نمی‌دانست. با وجودی که حامیش سطح آگاهی او را تغییر داد و این مطلب را به او گفت، ولی فایده‌ای نداشت. او برای زیبا بودن بزرگ شده و این مطلب چنان پوسته نفوذناپذیری به دورش کشیده بود که او دگرگون نمی‌شد.

حامی به این نتیجه رسید که او به زمان نیاز دارد. نقشه‌ای طرح کرد تا سلستیانو را به میدان مبارزه بکشاند. او نکاتی درباره خصوصیات سلستیانو به فلوریندا نشان داد که گرچه خودش می‌دانست حقیقت دارد، ولی هرگز جرئت نداشت که با آن به تنهایی روبرو شود. سلستیانو نسبت به همه چیزهایی که داشت احساس مالکیت می‌کرد. ثروتش و فلوریندا جزو گرانبهاترین مایملک‌هایش بودند. مجبور شده بود با غرورش تحقیر درمانگر را فرو برد، چون درمانگر به هر حال آدم بی‌ارزشی بود و فلوریندا نیز بهبودی می‌یافت. منتظر فرصت بود تا معالجه درمانگر به پایان رسد و بعد انتقام خود را بگیرد.

فلوریندا گفت که حامیش به او گفته بود خطر در اینجاست که او به سرعت بهبود می‌یابد. از آنجا که سلستیانو به تنهایی تصمیم می‌گیرد، ممکن است تصمیم بگیرد که دیگر فلوریندا نیازی به ملاقات درمانگر ندارد. سپس حامی او به او داریابی داد که روی پای دیگرش بمالد. خمیر به‌طور وحشتناکی سوزش‌آور بود و چنان التهابی در روی پوست ایجاد می‌کرد که گویی بیماری گسترش می‌یافت. حامیش به‌طور توصیه کرد هر بار که به دیدن او می‌آید، حتی اگر نیازی به درمان نباشد از خمیر استفاده کند.

فلوریندا گفت معالجه او یک سال طول کشید. در طول این مدت حامیش او را با قانون آشنا ساخت و مثل سربازی، در هنر «کمین و شکار کردن» به او مشق نظامی داد. و آموزش کرد که اصول «کمین و شکار کردن» را در کارهای روزانه‌اش به‌کار برد، ابتدا در کارهای کوچک و بعد در مهمترین نکات زندگی‌اش.

در طول آن سال حامیش او را به ناول خوان ماتپوس معرفی کرد که از او به‌عنوان عاقلترین و متفکرترین و همچنین متمدنترین و وحشتناکترین مرد جوانی که دیده بود، یاد می‌کرد. فلوریندا گفت که

ناوان خوان ماتریوس به او کمک کرد تا از دست سلاستینو فرار کند. دون خوان و سیلوویو مافوئل او را از خوابانمایی که توسط پلیس و ارتش کنترل می‌شد، گذرانند و مخفیانه از شهر خارج کردند. سلاستینو از همسرش به خاطر عدم تمکین به دادگاه شکایت کرد و چون مرد بانفوذی بود از تمام امکانات نیز استفاده کرد تا مانع شود که او ترکش کند.

به دلیل همین چیزها، حامیش مجبور شد به ناحیه دیگری از مکزیک برود و او نیز مجبور شد سالها در خانه حامی خود پنهانی زندگی کند. این وضعیت برای فلوریندا مناسب بود، زیرا می‌بایست وظیفه مرور کامل را انجام دهد و برای این منظور به سکوت مطلق و تنهایی نیاز داشت.

توضیح داد که «مرور کامل» سنگر «کمین‌کننده و شکارچی» است، درست مثل «جسم رؤیاء» که سنگر «رؤیابین» است. این کار عبارت است از به یاد آوردن زندگی گذشته با تمام جزئیات آن. بدین منظور حامیش صندوقی به عنوان ابزار کار و نشانه به او داده بود. وسیله‌ای بود که به او اجازه می‌داد تمرکز کردن را بیاموزد، زیرا می‌بایست سالها در آن بنشیند تا تمام زندگی‌اش از مقابل چشمانش بگذرند. این صندوق، نشانه محدودۀ باریک شخص بود. حامیش به او گفت که وقتی کار تکرارش به پایان رسد، باید به نشانه رهایی از حدود مرز شخص خویش، صندوق را خرد کند.

او گفت که «کمین‌کننده و شکارچی» از صندوق یا تابوت گلی برای مهر و موم خویش استفاده می‌کند. ضمن آن کار نه تنها هر لحظه زندگی خویش را به یاد می‌آورد، بلکه در واقع دوباره آن را تجربه می‌کند. دلیل اینکه چرا باید «کمین‌کننده و شکارچی» زندگی‌اش را به طور کامل مرور کند، در هدیه عقاب به انسان نهفته است. عقاب آماده است تا در عوض آگاهی واقعی، جانشینی بپذیرد، به شرطی که این جانشین المثنای کامل آگاهی باشد. فلوریندا توضیح داد که چون آگاهی غذای عقاب است، «عقاب می‌تواند مرور کامل زندگی را در عوض آگاهی بپذیرد.

بعد فلوریندا اصول اساسی «مرور کامل» را برایم برشمرد. او

گفت که اولین مرحله، یادآوری مختصر تمام وقایع زندگی ماست که به‌طور آشکار قابل بررسی هستند.

دومین مرحله یادآوری مفصل‌تر است که شروع آن روش منظمی دارد و می‌تواند لحظه‌ای قبل از نشستن «کمین‌کننده و شکارچی» در جعبه باشد. از جنبه نظری، آغاز آن می‌تواند از بدو تولد باشد. به‌منظمینان داد که مرور کامل می‌تواند به اندازه تسلط کامل بر «جسم رؤیاه و یا حتی بیشتر از آن سالک مبارز را دگرگون کند. از این لحاظ «رؤیابین» و «کمین‌کننده و شکارچی» هر دو یک هدف دارند: ورود به دقت سوم، ولی به هر حال شناخت و تمرین هر دو هنر برای سائک اهمیت دارد. به‌گفته او جسم فروزان زنان برای تسلط بر یکی از این دو هنر، اشکال مختلفی به‌خود می‌گیرد. برعکس، مردان می‌توانند هر دو را به‌سهولت انجام دهند و با وجود این هیچ‌گاه نمی‌توانند در یکی از این هنرها به‌مهارت زنان برسند.

فلوریندا توضیح داد که راهگشای مرور کامل تنفس است. تنفس برای او خاصیتی جادویی داشت، زیرا در آن اثری زندگی‌بخش می‌یافت. به‌گفته او اگر شخص بتواند ناحیه تحریک اطراف جسمش را کاهش دهد، به‌یاد آوردن بسیار آسان می‌شود. استفاده از جعبه به‌همین دلیل بود. تنفس باعث یادآوری خاطرات ژرف و ژرفتر می‌شود. از لحاظ نظری «کمین‌کننده و شکارچی» می‌بایست هر احساسی را که زمانی در زندگی داشته است، به‌خاطر آورد و این مرحله با تنفس شروع می‌شود. به‌من هشدار داد که آنچه به‌من می‌آموزد، تنها پیش‌درآمد است و بعداً در جلسات مختلف جزئیات آن را به‌من خواهد آموخت.

فلوریندا گفت که همیشه از او خواسته بود فهرستی از وقایعی که قرار است به‌یاد آورد، تهیه کند. به‌او گفته بود که نقطه شروع با اولین تنفس است. برای شروع کار «کمین‌کننده و شکارچی» چانه را روی شانه راست قرار می‌دهد. درحالی‌که سر را صد و هشتاد درجه به طرف دیگر می‌چرخاند، آهسته نفس می‌کشد. تنفس در روی شانه چپ خاتمه می‌یابد. وقتی دم خاتمه یافت، سر به‌حالت طبیعی خود بازمی‌گردد و در موقع بازدم شخص مستقیماً به‌جلو خود می‌نگرد.

بعد «کمین‌کننده و شکارچی» اولین واقعه شهرت را جلو نظر می‌آورد و در آن حالت باقی می‌ماند تا تمام آن احساسات را تجربه کند. «کمین‌کننده و شکارچی» درحالی‌که تمام احساسات مربوط به آن خاطره را بیدار می‌آورد، آهسته نفس می‌کشد و سر را از شانه راست به شانه چپ حرکت می‌دهد. نقش این تنفسها بازسازی انرژی است. فلوریندا ادعا داشت که جسم فروزان دائماً رشته‌هایی شبیه تار عنکبوت ایجاد می‌کند که در اثر هر نوع هیجانی از توده فروزان به خارج پرتاب می‌شود. به همین علت هر حالت ارتباط متقابل یا هر حالتی که در آن احساسات به نوعی سهیم باشد، بالقوه جسم فروزان را تهی می‌کند. «کمین‌کننده و شکارچی» با تنفس از راست به چپ و ضمن به خاطر آوردن یک احساس، به کمک تأثیر جادویی تنفس، الیافیایی را که پشت سر گذاشته بود، دوباره جمع می‌کند. تنفس بعدی از چپ به راست است و به صورت بازدم. «کمین‌کننده و شکارچی» با این کار الیافی را که جسمهای فروزان دیگر، بر جسم او بر جای گذاشته‌اند به بیرون پرتاب می‌کند. یعنی الیاف جسمهای فروزانی را که در این خاطره سهیم بوده‌اند.

او اظهار داشت که اینها مقدمات الزامی «کمین و شکار کردن» است و تمام اعضای گروهش باید به عنوان سرآغازی برای تمرینات پیچیده‌تر از این هنر، زان بگذرند. تا وقتی که «کمین‌کننده و شکارچی» برای بازگرداندن الیافی که بر جای گذاشته است و خصوصاً برای راندن الیافی که دیگران در او بر جای نهاده‌اند، از این مراحل ابتدایی نگذرد، هیچ‌گونه امکانی برای استفاده از «حماقت ساختگی» نخواهد داشت. زیرا این الیاف بیگانه در واقع پایه‌های قدرت بی‌حد و حصر خودبینی ماست. از آنجا که «حماقت ساختگی» وسیله تحمیق یا تنبیه مردم و یا احساس برتری بر دیگران نیست. بنابراین برای تمرین آن شخص باید بتواند به خودش بخندد. به گفته فلوریندا یکی از نتایج تجدید خاطره دقیق، خنده‌ای است که به هنگام تجدید خاطرات، ملال‌آور خود-بینی‌هایمان از تودل سر می‌دهیم. این پرمندهاییها، هسته اصلی همه روابط متقابل انسانهاست.

فلوریندا تأکید کرد که قانون، «کمین و شکار کردن» و «رؤیا دیدن» را به عنوان دو هنر مجزا تعریف می‌کند. بدین ترتیب آنها کارهایی هستند که انسان انجام می‌دهد، او گفت که طبیعت حیات بخش تنفس همان چیزی است که به آن قدرت ترکیه می‌دهد، همین خصوصیت است که این تجدید خاطرات را به صورت مسئله‌ای عملی درمی‌آورد.

[] [] []

فلوریندا در ملاقات بعدی ما، آنچه را که آخرین مرحله آموزشهایش می‌نامید، خلاصه کرد. او گفت بعد از اینکه ناوالخوان ماتیوس و سالکان گروهش به این نتیجه رسیدند که من نیازی به سروکار داشتن با دنیای زندگی روزمره ندارم، تصمیم گرفتند که در عوض «کمین و شکار کردن»، «رؤیا دیدن» را به من بیاموزند. او توضیح داد که این تشخیص در این بین به طور بنیادی عوض شد و آنها خود را در موقعیت بدی یافتند. دیگر فرصتی نداشتند تا «کمین و شکار کردن» را به من بیاموزند. او مجبور بود تا وقتی که من آماده شوم، در پشت مرز سومین دقت بماند و آنگاه وظیفه خود را به انجام رساند. از سوی دیگر اگر من مجبور می‌شدم دنیا را با آنها ترک کنم، او از این وظیفه معاف می‌شد.

فلوریندا گفت که حامیش سه فن اصلی «کمین و شکار کردن» یعنی صندوق تاریک، فهرست تجدید خاطره و قایم، تنفس «کمین‌کننده» و شکارچی را مهمترین وظایفی می‌دانست که یک سالک مبارز باید آنرا برآورده کند. حامیش فکر می‌کرد که تجدید عمیق خاطرات، مناسبترین شیوه از دست دادن شکل انسانی است. به همین علت برای «کمین‌کننده» و شکارچی «آسانتر است که بعد از مرور زندگیش تمام بی‌عملی‌های خود را مورد استفاده قرار دهد. بی‌عملی‌هایی نظیر: از بین بردن گذشته شخصی، از دست دادن خودبینی، از بین بردن عادات روزمره و غیره.

فلوریندا گفت که حامیش نمونه‌ای بود برای الیات آنچه که می‌گفت، زیرا اولاً به اصولی که می‌گفت عمل می‌کرد و ثانیاً برای اعمالش دلایل سالکانه می‌آورد. این استاد هنر «کمین و شکار کردن»

در مورد فلوریندا از حیلۀ بیماری و بهبود او استفاده کرد که نسبتاً با روش سالکان تطابق داشت، بلکه ارائه استادانۀ هفت اصل اساسی هنر «کمین و شکار کردن» بود. ابتدا فلوریندا را به میدان مبارزه با خودش کشید، به جایی که خود را به دست او سپرد، بعد او را وادار کرد که از چیزهای غیر ضروری صرف نظر کند، به او آموخت که با يك تصمیم زندگی را به خطر اندازد؛ به او آموخت که چگونه راحت باشد. برای اینکه به او کمک کند تا تواناییهایش را جمع کند، او را وادار کرد تا به حالت خوش بینی و اعتماد به نفس جدید وارد شود؛ به او آموخت که زمان را فشرده کند و سرانجام به او نشان داد که يك «کمین کننده و شکارچی» هرگز خود را در خط مقدم قرار نمی دهد.

آخرین اصل، فلوریندا را بیش از همه تحت تأثیر قرار داده بود. به نظر او این اصل تمام چیزهایی را که او می خواست در آخرین وهله آموزشهایش به من بگردید، خلاصه می کرد. او گفت:

— حامی من يك فرماتده بود. با وجود این هرکسی که او را می دید، باورش نمی شد که او فرماتده باشد. او همیشه یکی از سالکان مؤنثش را جلو می انداخت و خودش را آزادانه داخل بیماران می کرد. تظاهر می کرد که یکی از آنهاست و یا اینکه نقش دیوانه ای را بازی می کرد و دائماً با جاروی ساخت خود برگها را می روخت.

فلوریندا توضیح داد که برای به کار بردن هفتمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» شخص باید شش اصل دیگر را به کار برد، بنابراین همیشه حامیش از پس پرده مراقب صحنه بود، به همین دلیل قادر بود که از جارو و جنجالها جلوگیری و آنها را دفع کند، وقتی نزاعی اتفاق می افتاد، هرگز مستقیماً پای او به میان کشیده نمی شد، بلکه جانشین او، یعنی سالک مؤنث مورد حمله قرار می گرفت. او ادامه داد:

— امیدوارم اکنون متوجه شده باشی که تنها يك استاد «کمین و شکار کردن» می تواند استاد «حماقت ساختگی» هم باشد. «حماقت ساختگی» به معنای «غشال دیگران» نیست. آن طور که حامیم می گفت «حماقت ساختگی» یعنی سالک، هفت اصل اساسی هنر «کمین و شکار کردن» را باید در تمام کارهایش، از مبتذل ترین اعمال تا مسئله برگ

و زندگی به کار برد، به کار بردن این اصول به سه نتیجه منتهی می‌شود: اولین نتیجه این است که «کمین‌کننده» و «شکارچی» یاد می‌گیرد هرگز خود را جدی نگیرد؛ می‌آموزد که به خودش هم بخندد. اگر ترسی از اغفال شدن نداشته باشد، می‌تواند هرکسی را اغفال کند. دومین نتیجه این است که «کمین‌کننده» و «شکارچی» می‌آموزد صبر بی‌حد و حصری داشته باشد، «کمین‌کننده» و «شکارچی» هرگز عجله‌ای ندارد. هیچ وقت بی‌حوصله نیست. و سومین نتیجه این است که «کمین‌کننده» و «شکارچی» می‌آموزد تا توانایی نامحدودی در بالهدامه ساختن چیزها داشته باشد.

فلوریندا برخاست. ما طبق معمول در اتاق نشیمن او نشسته بودیم. فکر کردم که صحبت ما به پایان رسیده است، ولی او گفت که قبل از خداحافظی یک مطلب دیگر هم مانده است. مرا به حیاط خلوت دیگری برد، هرگز به این قسمت خانه نرفته بودم. آهسته نامی را صدا زد و زنی از اتاق بیرون آمد. ابتدا او را نشناختم. زن نام مرا برد، آنگاه متوجه شدم که دوناسولداد است. او به‌طور خارق‌العاده‌ای دگرگون شده بود. جوان‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسید.

فلوریندا گفت که سولداد پنج سال در داخل جعبه تجدید خاطرات گذراند و عقاب تجدید خاطرات او را در عوض آگاهی‌ش پذیرفت و آزادش کرد. دوناسولداد با حرکت سر حرفهای او را تأیید کرد. فلوریندا بی‌مقدمه به ملاقاتمان خاتمه داد و گفت که من دیگر نیرویی ندارم و زمان رفتنم فرا رسیده است.



بعد از آن بارها به‌خانه فلوریندا رفتم. هر بار او را تنها برای چند لحظه می‌دیدم. گفت تصمیم گرفته است که دیگر چیزی به من نیاموزد، زیرا برای من سر و کار داشتن با دوناسولداد سودمندتر است.

من و دوناسولداد بارها یکدیگر را ملاقات کردیم، ولی آنچه در ملاقاتهایمان روی می‌داد برایم کاملاً نامفهوم بود. هر بار که باهم بودیم مرا در آستانه اتاقتش بر زمین می‌نشاند و وادار می‌کرد به مشرق بنگرم.

خوردن جفت من و طرف راستم می نشست و بعد چرخش دیوار به را متوقف می کردیم، سپس در دو رویمان را به سوی جنوب بررسی کردیم و به تروان انتقال می نگریستیم.

البته من با لاگوردا آموخته بودم که چرخش دیوار را متوقف کنم. اکنون این طور به نظر می رسید که دو ناسولداد می خواند به من کمک کند تا جنبه دیگری از توانایی درانک را دریابم. با لاگوردا بدرستی دریافته بودم که تنها بخشی از من دیوار را نگه می داشت. گویی ناگهان من به درونیم شده بودم. بخشی از کل من مستقیماً به جلو می نگریست و دیوار می حرکتی را در طرف راستم می دید؛ در حالی که بخش دیگر، یعنی بخش بزرگتری از تمامیت من، خود درجه به سوی راست می گشت و به دیوار خیره می ماند.

هر بار که من و دو ناسولداد حرکت دیوار را متوقف می کردیم و به آن خیره می ماندیم، مرکز به محوطه بین خطوط موازی وارد نمی شدیم، محوطه ای که من، ناوال زن و لاگوردا بارها به آن وارد شده بودیم. همیشه دو ناسولداد وادار می کرد که به ما خیره شوم، گویی که ما شیشه ای بازتابنده است و بعد نامعقول ترین عدم هماهنگی را تجربه می کردم، گویی با سرعت فوق العاده می دویدم. می دیدم که چگونه در ما قسمتهایی از یک دشت موز و خرم شکل می گرفتند و ناگهان خود را در حالت مادی واقعی می یافتیم. ناحیه ای کوهستانی بود، صخره ای و لم یزرع. دو ناسولداد در آنجا همیشه در مصاحبت زن سپهریانی بود که با صدای بلند به من می خندید.

ناتوانی من در به یاد آوردن آنچه که در فراسوی آن مکان انجام می دادیم، حتی بیشتر از ناتوانیم در به یاد آوردن اعمالی بود که به اتفاق لاگوردا و ناوال زن در محوطه بین خطوط موازی انجام داده بودیم. انگار من و دو ناسولداد به سطح دیگری از آگاهی گام می نهادیم که برایمان ناشناخته بود. من پیش از این در آن حالتی بودم که فکر می کردم برترین حالت آگاهی است و با این حال، حالت برتری از آن نیز وجود داشت. این جنبه دومین دقت که ظاهراً دو ناسولداد به من نشان می داد، پیچیده تر و دست نیافتنی تر از همه آن چیزهایی بود که تاکنون تجربه کرده بودم.

تنها چیزی که به یاد می‌آوردم احساس حرکت بسیار بود، احساسی جسمی، شبیه وقتی که شخص کیلومترها راه رفته یا در جاده‌ای صخره‌ای و کوهستانی پرسه زده باشد. همچنین احسینان جسمی واضحی داشتم. با این حال علت آن را نمی‌دانستم. که من و دوناسولداد و آن زن، کلمات، افکار و احساساتی را باهم مبادله کرده‌ایم ولی قادر به تشخیص آنها نبودم. پس از هر ملاقاتی با دوناسولداد، فلوریندا مرا فوراً وادار به ترک آنجا می‌کرد. دوناسولداد درباره آنچه بر ما می‌گذشت، صحبت چندانی نمی‌کرد. به نظر من می‌رسید که بودن در حالت ابرآگاهی تأثیر عمیقی بر او می‌گذاشت که به زحمت می‌توانست حرف بزند. در این دشت صخره‌ای، بجز آن زن دوست‌داشتنی چیزی می‌دیدیم یا کاری انجام می‌دادیم که ما را از نفس می‌انداخت. او با وجود تمام تلاشهایش هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد.

از فلوریندا خواستم ماهیت سفرهایم را با دوناسولداد برایم روشن سازد. گفت که بخشی از آخرین وهله آموزشهایش این است که مرا وادار کند تا همچون «کمین‌کنندگان و شکارچیان» به دقت دوم وارد شوم و دوناسولداد بهتر از او می‌تواند مرا به بعد «کمین‌کننده و شکارچی» هدایت کند.

در آخرین ملاقاتمان فلوریندا، درست مثل ابتدای آموزشهایش در سرسرا منتظر من بود. بازویم را گرفت و مرا به اتفاق نشمین برد. نشستیم. به من هشدار داد که فعلاً سعی نکنم ماهیت سفرهایم را با دوناسولداد بفهمم. برایم توضیح داد که روش استفاده «کمین‌کننده و شکارچی» از دنیای اطرافش ذاتاً با روش «رویابینان» متفاوت است و دوناسولداد کار دیگری جز کمک به چرخاندن سرم نکرده است.

وقتی که دونخوان برایم مفهوم کلی چرخش سر سالک را در جهتی دیگر وصف می‌کرد، من آن را به عنوان استعاره‌ای برای بیان دگرگونی رفتار فهمیدم. فلوریندا گفت که این وصف درست است ولی استعاره نیست. واقعیت این است که «کمین‌کننده و شکارچی» سرش را می‌گرداند، ولی سرش را نمی‌چرخاند تا به مسیر جدیدی بنگرد، بلکه با زمان به گونه‌ای دیگر روپرو می‌شود. «کمین‌کننده و شکارچی» با زمان آینده

روبرو می‌شود، ما معمولاً زمانی را که پشت‌سر گذاشته‌ایم، می‌بینیم و تنها «کمین‌کنندگان و شکارچیان» می‌توانند آن‌را بگردانند و بازمانی که به‌سوی آنها می‌آید مواجه شوند.

فلوریندا توضیح داد که چرخاندن سر به‌مفهوم دیدن آینده نیست، بلکه شخص زمان را به‌صورتی هیپی و درعین‌حال درک‌ناپذیر می‌بیند. به‌همین علت بی‌پرده است که فکر کنم من و دوناسولداد چه کرده‌ایم. وقتی خویش‌تن خویش را دریابیم، آنگاه همه این چیزها روشن خواهد شد و بعد نیروی لازم را برای کشف این اسرار خواهم داشت.

فلوریندا با قیافه‌آدمی که به‌کسی امتیازی می‌دهد گفت که دوناسولداد «کمین‌کننده و شکارچی» فوق‌العاده‌ای است. او، سولداد را برترین همه آنها خطاب کرد و گفت که دوناسولداد می‌تواند هر وقت که‌دش بخواند از خطوط موازی بگذرد. بعلاوه هیچ‌یک از سالکان گروه دون خوان ماتیوس قادر به اجرای آنچه که او قادر است انجام دهد، نیست. دوناسولداد با استفاده از فنون پی‌غیب و نقص «کمین و شکارکردن» هستی موازی خویش را یافته است.

فلوریندا توضیح داد آنچه با ناوال خوان ماتیوس یا سیلویو-مانوئل یا خنارو یا زولیکا تجربه کرده‌ام، تنها بخش‌های ناچیزی از دومین دقت است، ولی آنچه دوناسولداد یاریم می‌دهد تا شاهد آن باشم، بخش ناچیز و متفاوت دیگری است. دوناسولداد نه تنها باعث شده بود زمانی را که درحال آمدن است ببینم، بلکه مرا به هستی موازی خویش برده بود. فلوریندا هستی موازی را به‌عنوان وزنه تعادلی وصف کرد که همه موجودات زنده آن‌را دارند، زیرا موجوداتی فروزانند و از انرژی وصف‌ناپذیری سرشارند. هستی موازی هرکس، شخصی دیگر از همان جنس و وابسته و تفکیک‌ناپذیر از اولی است. آنها هم‌زمان در این دنیا یا یکدیگر همزیستی می‌کنند، دو وجود موازی مثل دو انتهای یک قطب‌بند.

برای سالکان تقریباً غیرممکن است که هستی موازی خویش را ببینند، زیرا در زندگی یک سالک عوامل انحرافی زیاد و اولویت‌های دیگری وجود دارد. اما اگر کسی بتواند این مهم را به‌انجام رساند،

او نیز چون دونا سولداد در دستی موازی خویش سرچشمه خستگی -
ناپذیر جوانی و انرژی را می‌یابد.

فلوریندا بی‌مقدمه بلند شد و مرا به اتاق دونا سولداد برد.
اضطرابی وجودم را فرا گرفت، شاید به این علت که می‌دانستم این
آخرین ملاقات منست. وقتی به دونا سولداد نفتم که فلوریندا چه گفته
است، لبخندی به من زد. با حالتی که به نظرم رسید ناشی از فروتنی
و لغمی سالکان است خفت که اصلاً چیزی به من نیاموخته و تنها تلاش
کرده است که هستی موازی خویش را به من نشان دهد، زیرا وقتی
ناوال خوان ماتیوس و سالکانش دنیا را ترك گویند، او نیز به هستی
موازی خویش باز می‌گردد. به هر حال حادثه دیگری روی داده بود که
از فهم او فراتر می‌رفت. فلوریندا برایش توضیح داد که ما متقابلاً
انرژی‌مان را تقویت کرده‌ایم و این باعث دیدن زمانی که می‌آید شده
است؛ زمانی نه در بخش‌های کوچک، آن‌طور که فلوریندا دلش می‌خواست.
بلکه در قسمتهای خیلی عظیم. آن‌طور که طبیعت سرکتس من توسعه
داشت.

نتیجه آخرین ملاقات ما گنج‌کننده‌تر از همیشه بود. به نظرم رسید
که من، دونا سولداد و هستی موازی او مدت زیادی را با یکدیگر
گذرانیدیم. من تمام جزئیات چهره وجود موازی او را دیدم. حسن کردم
تلاش می‌کند تا به من بگوید کیست. انگار می‌دانست که این آخرین
ملاقات منست. در چشمانش احساس ضعف روحی شدیدی بود. سپس
نیروی بادمانند به‌ما وزید و ما را به درون چیزی برد که برایم
مضمومی نداشت.

ناگهان، فلوریندا کمک کرد تا برخیزم. بازویم را گرفت و به سوی
در برد. دونا سولداد همراهان آمد. فلوریندا گفت که به خاطر آوردن
همه حوادثی که روی داده است برایم مشکل خواهد بود، زیرا من در
منطقه افراط می‌کنم و این کار وضع را وخیم‌تر خواهد کرد؛ چون
ما بایستی از یکدیگر جدا شویم و دیگر کسی به‌من در دگرگونی سطح
آگاهی کمک نخواهد کرد. او اضافه کرد که روزی من و دونا سولداد
دوباره در زندگی دنیای روزمره با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد.

به سوی دوتاسولداد برگشتم و خواهش کردم مانع افراطم شود.
به او گفتم اگر نمی‌تواند، بهتر است مرا بکشد. دیگر نمی‌خواستم در
منطق ناچیز خود به سر برم. فلوریندا گفت:

این‌طور حرف نزن! درست نیست. ما سائک هستیم و سائکان مبارز
تنها یک چیز در ذهن دارند: آزاده‌یشان. مردن و توسط عقاب پلمیده
شدن مبارزه طلبی نیست، برعکس، به پیشواز عقاب رفتن و آزادگشتن
نهایت شجاعت است.

مار پرداز

پس از اینکه دونخوان و گروه سالکانش به اهدافی که قانون مشخص کرده بود رسیدند، آمادهٔ آخرین وظیفهٔ خود یعنی ترك دنیای روزمره شدند. من و لاکورده و دیگر کارآموزان چاره‌ای نداشتیم جز اینکه شاهد عزیمت آنان باشیم. تنها يك مشکل، لاینحل مانده بود: با کارآموزان چه باید کرد؟ دونخوان گفت که بهتر است، آنها هم به گروهش پیوندند و با او بروند. با این حال، آنها آماده نبودند. عکس‌العمل تلاش گذاشتن از پل به او نشان داده بود که چه ضعفهایی دارند. دونخوان توضیح داد که همیشه تصمیم گرفته بود قبل از گردآوری گروه سالکان او، سالها درانتظار بماند. این انتخابی عاقلانه بود و نتایج مثبتی به بار آورد، درحالی‌که تصمیم شخصی او مبنی بر آشنایی سریع من با نوال زن و گروهم تقریباً نتایج مصیبت‌باری داشت.

من این‌طور برداشت کردم که منظورش اظهار تأسف نیست بلکه می‌خواهد آزادی سالک را در انتخاب و پذیرش تصمیم خود تأیید کند. او گفت که مسئله پیروی از حامیش را به‌طور جدی مورد تعمق قرار داده است، ولی گر از مثل‌های همیشه پیروی کرده بود، بزودی درمی‌یافت که من نوالی چون او نیستم و افراد بیشتری را به‌کار نمی‌گرفت. به‌رحال به لیدیا، روزا، بتیزو، نستور و پابلتو امتیاز زیادی داده بود. لاگوردا و ژوزفینا برای کامل کردن خود نیاز به زمان داشتند. تنها سولدا و الیگو درست بودند، زیرا احتمالاً آنها از دیگر سالکان گروهش کاملتر بوده‌اند. دون‌خوان افزود که تنها به این نه نظر بستگی دارد که شرایط سودمند یا زیان‌آوری برای خود فراهم آورند و بدون پیش‌بینی یا نویدی و یا تسلی یکدیگر مصیبت یا موهبت خود را به‌مبارزه حیات‌بخشی بدل کنند.

دون‌خوان تأکید کرد که تمام کارهای ما به‌شکست منجر نشده است، نقش کوچکی که ما در میان سالکانش بازی کرده‌ایم، پیروزی کاملی بوده است و بجز من همه افراد گروهم با قانون تطابق داشته‌اند. با او موافق بودم. نازال زن از ملاحظه با داده‌های قانون مطابق بود. توازن و تسلط داشت. موجودی در چنگ بود و در عین‌حال در آسایش، او بدون آمدگی ظاهری با سالکان دون‌خوان سروکار داشت و آنها را راهبری می‌کرد. حتی اگر در برابر سن او را داشتند، این زنان و مردان گواهی می‌دادند که او المثنای واقعی نازال زن دیگری است که می‌شناخته‌اند. او بازتاب کامل هر یک از سالکان مؤنث بود و در نتیجه می‌توانست بازتاب هر یک از پنج زنی باشد که دون‌خوان برای گروه من یافته بود. آنها نیز المثنای گذشته‌گان خود بودند. لیدیا چون هرملیندا، ژوزفینا چون زولیکا، روزا و لاگوردا چون نلیدا و سولدا درست مثل دل‌ها بود.

مردان هم المثنای سالکان دون‌خوان بودند. نستور چون ویسنتا، پابلتو چون خنارو، بتیزو چون سیلو و مانوئل و الیگو چون خوان‌توما بود. براسستی قانون تدای نیروی حاکمی بود که این افراد را به‌صورت وجودی یکپارچه درآورده بود. آنها تنها در اثر چرخش عجیب سرنوشت، بدون راهبری که برای آنان گذرگاهی به‌آگاهی دیگر بیاید، بی‌پناه مانده

بودند.

دون خوان گفت که همه اعضای گروهم بایستی به تنهایی به آگاهی دیگر گام نهند و او نمی‌داند شانس آنها چقدر است، زیرا این مسئله به هر یک از آنها بستگی دارد. او به همه آنها با کمال صداقت کمک کرده است. به همین علت روح او از نگرانی و تشویش آزاد و ذهنش نیز آزاد از افکار پلید است. تنها کاری که می‌تواند بکند، این است که عملاً به ما نشان دهد مفهوم گذار از خطومه موازی با تمامیت خویش چه معنایی دارد.

دون خوان به من گفت که در بهترین شرایط، فقط می‌توانم به یکی از کارآموزان کمک کنم و از لاگورها را به خاطر شجاعت و آشنایی با من انتخاب کرده است. او گفت که من نیرویی برای دیگران ندارم، زیرا باید وظایف دیگری را برآورده و اعمال دیگری را کامل کنم که با تکلیف حقیقی من تطابق دارند. دون خوان برایم توضیح داد که هر یک از سالکان گروهش می‌دانند این وظیفه چیست ولی آنرا بر من آشکار نکرده است. زیرا من بایستی شایستگی خود را به ثبوت رسانم. این واقعیت که اکنون آنها در انتهای راه خویش با آن مواجه شده‌اند و این حقیقت که من با وفاداری از همه آموزشها پیروی کرده‌ام، ایجاب می‌کند که این مکاشفه هر چند ناقص، برگزار شود.

وقتی که زمان عزیمت دون خوان فرا رسیده در حالی که در حال آگاهی طبیعی بودم، مرا از آن باخبر ساخت. نتوانستم مفهوم کلماتش را بفهمم. تا آخرین لحظه دون خوان سعی کرد مرا وادارد تا هر دو حالت آگاهی را بهم پیوندیم. اگر من قادر به این ادغام بودم، همه چیز آسان می‌شد ولی از آنجا که قادر به این کار نبودم و مکاشفه او فقط به طور منطقی در من اثر می‌کرد، مرا واداشت که سطح آگاهی را تغییر دهم تا از رویایی همه‌جانبه این واقعه برایم امکان‌پذیر شود.

او بارها به من هشدار داد که بودن در آگاهی سوی چپ، تنها وقتی بوده‌اند است که ما مسائل را به سرعت درک کنیم. اما در عین حال زیان‌آور است، زیرا که به ما اجازه می‌دهد با وضوحی تصورناپذیر در یک زمان فقط افکار خود را در یک مورد متمرکز سازیم. این مسئله ما را وابسته و آسیب‌پذیر می‌کند. وقتی ما در آگاهی سوی چپ هستیم، نمی‌توانیم

به خودمان تعلق داشته باشیم و بایستی از جانب سالکانی محافظت شویم که به خویشتن خویش رسیده‌اند و می‌دانند در چنین موقعیتی چگونه رفتار کنند.

لاگوردا گفت که روزی ناوال خوان ماتئوس و خنارو همه کارآموزان را در خانه او گردهم آوردند. ناوال آنها را وادار کرد که در آگاهی سوی چپ جای گیرند و به آنها گفت که زمان او در روی زمین به پایان رسیده است. ابتدا لاگوردا حرفهای او را باور نکرد. او فکر می‌کرد که دون خوان می‌خواهد آنها را به خود آورد تا مثل يك سالک مبارز عمل کنند، اما بعد برقی که هرگز در چشمانش ندیده بود، توجه او را به خود جلب کرد.

پس از اینکه او همه را در سطوح دیگر آگاهی جایگزین کرد، با هر يك از آنها به تنهایی حرف زد و آنان را وادار کرد تا ضمن جمع‌بندی آموزشهایش، مفاهیم و روشهایی را که به آنان آموخته بود، مرور کنند. در مورد من نیز چنین کرد. دیدار ما يكروز قبل از آنکه او را برای آخرین بار ببینم برگزاف شد. در مورد من این جمع‌بندی در هر دو حالت آگاهی انجام گرفت. در واقع او حتی بارها وادارم کرد که آگاهی را جایجا کنم تا اطمینان یابم که من در هر دو حالت همه چیز را فهمیده‌ام.

ابتدا قادر نبودم به یاد آورم که پس از این جمع‌بندی چه واقعه‌ای روی داده است. سرانجام روزی لاگوردا موفق شد موانع حافظه‌ام را بشکند. او گفت که در درون ذهن من است و گویی افکارم را می‌خواند. حدس او این بود که آنچه حافظه‌ام را مسدود کرده، ترس از به یاد آوردن دردهایم است. آنچه قبل از رفتن آنها در خانه سیلویومانوتل روی داده است نیز بی‌تردید به ترس من مربوط می‌شود. گفت که به وضوح احساس می‌کند که من می‌ترسم ولی او علتش را نمی‌داند. همچنین نمی‌تواند به یاد آورد که در آن خانه، و خصوصاً در اتاقی که ما نشسته بودیم، چه حادثه‌ای روی داده است.

وقتی لاگوردا حرف می‌زد احساس کردم که به داخل ورطه‌ای سقوط می‌کنم. متوجه شدم چیزی در درونم سعی در مرتبط ساختن دو حادثه جداگانه دارد که من در هر دو سطح آگاهی آنها را مشاهده کرده بودم:

در سوی چپم، خاطرات محبوس شده‌ای از دون‌خوان و گروه سنکانش بر
آخرین روز اقامتشان در زمین داشتیم؛ و در سوی راستم، خاطرهٔ جهشی
به وسطه را در همان روز، ضمن تلاش برای به‌هم‌پیوستن هردوسویم،
احساس کاملی از سقوط جسمی به‌من دست داد. زانوانم خم شدند و
بر زمین غلتیدم.

وقتی تجربه و برداشتم از آن‌را وصف کردم، لاگوردا گفت که آنچه
به‌آگاهی سوی راستم آمده است، باید همان خاطرهٔ مشابه باشد که ضمن
صحبت من به‌یاد او آمده است. او درست در همان لحظه به‌یاد آورده بود
که ما تلاش دیگری کرده بودیم تا با ناوال خوان‌ماتیوس و گروهش از
خطوط موازی بگذریم. به‌گفتهٔ او، ما با بقیهٔ کارآموزان یک‌بار دیگر
نیز سعی کرده بودیم تا از پل عبور کنیم.

نمی‌توانستم فکر خود را براین خاطره متمرکز کنم. ظاهراً نیروی
بازدارنده‌ای مانع می‌شد که افکار و احساساتم را منظم کنم. لاگوردا
گفت که سیلویورمانوئل به ناوال خوان‌ماتیوس گفته است تا من و همهٔ
کارآموزان دیگر را برای گذار از خطوط موازی آماده کند. او
نمی‌خواست مرا در دنیا برجای گذارد؛ زیرا فکر می‌کرد که من هیچ
فرصتی برای انجام دادن وظیفه‌ام ندارم. ناوال با او مخالف بود و با
وجود این، وسایل این کار را تدابیر می‌دید.

لاگوردا گفت که او به‌خاطر می‌آورد که من با اتومبیل به‌خانهٔ او
آمدم تا او و دیگر کارآموزان را به‌خانهٔ سیلویورمانوئل ببرم. آنها آنجا
مانده بودند و من نزد ناوال خوان‌ماتیوس و دون‌خنارو بازگشته بودم
تا خود را برای گذار آماده کنم.

من به‌هیچ‌وجه به‌یاد نیآوردم. او تأکید کرد که باید از او به‌عنوان
راهنما استفاده کنم، چون ما عمیقاً به‌یکدیگر وابسته‌ایم. به‌من اطمینان
داد که می‌توانم افکارش را بخوانم و در آن چیزی بیابم که تجدیدخاطرهٔ
کامل مرا بیدار می‌کند.

افکارم بسیار پریشان بود. احساس نگرانی من حتی مانع از آن
می‌شد که به‌گفته‌های لاگوردا تمرکز کنم. او به‌حرف زدن ادامه داد و
تشریح کرد که دومین تلاشمان را برای گذار از پل به‌یاد می‌آورد.
گفت که سیلویورمانوئل نطق غرابی برای آنها کرده و گفته است که

آنها به اندازه کافی تعلیم دیده اند. تا یک بار دیگر برای گذر از پل کوشش کنند. آنها برای ورود کامل به «من دیگر» تنها به این نیاز دارند که «قصه» اولین دقتشان را رها سازند. وقتی آنها در آگاهی «من دیگر» باشند، اقتدار ناوآل خوان ماتیوس و گروهش آنها را بلند می‌کند و پراحتی در سومین دقت می‌گذارد و اگر آنها در آگاهی طبیعی خود باشند، نمی‌توانند این کار را انجام دهند.

لحظه‌ای رسید که دیگر به حرفهای لاگوردا گوش نمی‌کردم. طنین صدایش نقش واسطه را داشت. ناگهان تمام واقعه را به یاد آوردم. در اثر فشار ناشی از این خاطره منگ شد. لاگوردا حرفش را قطع کرد و وقتی من خاطره‌ام را شرح دادم، او نیز همه چیز را به یاد آورد. بدین ترتیب ما آخرین جزئیات خاطرات جداگانه دو حالت آگاهی‌مان را گرد هم آوردیم.

به یاد آوردم که دون‌خوان و دون‌خنارو مرا ضمن آنکه در حالت آگاهی طبیعی خود بودم، آماده‌گذار می‌کردند. به طور منطقی فکر کردم که آنها مرا برای پرش به ورطه آماده می‌کردند.

لاگوردا به یاد آورد که سیلویومانوئل آنها را با تسمه‌های چرمی از تیرهای سقف آویزان کرده است تا برای گذار آماده شوند. در هر یک از اتاقها، تسمه‌ای قرار داشت و کلرآموزان تمام روز از آن آویزان بودند.

لاگوردا تذکر داد که وجود این نوع تسمه‌ها در اتاق، چیزی مطلوب است. خناروها تصادفاً و بدون آنکه بدانند چه می‌کنند با شبه‌خاطره تسمه‌هایی که از آن آویزان بودند برخورد کردند و بدین ترتیب آن بازی را درست کردند. این یک نوع بازی بود که خواص درمان و تزکیه نفس ناشی از تعلیق برفراز زمین را با امکان تمرین تمرکزی که شخص برای جایجایی از آگاهی سوی راست به سوی چپ به آن نیازمند است. به هم پیوسته بود. بدین ترتیب این بازی واقعاً وسیله‌ای برای کمک به آنها در به یاد آوردن بود.

لاگوردا گفت که بعد از آنکه او و سایر کارآموزان تمام روز را از هوا آویزان ماندند، سیلویومانوئل به هنگام غروب آنها را پایین آورد. همه با او به سوی پل رفتند و با بقیه گروه در آنجا منتظر ماندند

تا سر و کله ناولخوان ماتپوس، خنارو ومن پیدا شد. ناولخوان ما برس
برای همه توضیح داد که آماده کردن من بیش از آنچه که او فکر می کرد
طول کشیده است.

به یاد آوردم که دونخوان و سالکانش قبل از ما از پل گذشتند.
در ناسولداد و الیگیو بی اراده با آنها رفتند. ناول زن آخرین نفر بود.
سیلویومانوئل، از سوی دیگر پل به ما علامت داد که به راه افتیم. بدون
گفتن کلمه ای همه به راه افتادیم. در وسط پل به نظر رسید که لیدیا،
روزا و پابلیتو دیگر قادر نیستند قدمی بردارند. بنینیو و نستور تقریباً
تا آخر پل رفتند و بعد ایستادند. تنها من، لاگوردا و ژوزفینا به محلی
که دونخوان و دیگران ایستاده بودند رسیدیم.

اتفاقی که بعداً رخ داد خیلی شبیه به اولین باری بود که ما تلاش
کردیم تا از پل بگذریم. به نظرم رسید که سیلویومانوئل و الیگیو چیزی
شبه شکاف را باز کردند. من به اندازه کافی انرژی داشتم که دقتم را
بر آن متمرکز کنم. روزنه ای در تپه آن سوی پل نبود، همچنین روزنه ای
در دیوار مه تیز نبود، گرچه من بخار مه مانند ای را در اطراف شکاف تشخیص
می دادم. روزنه تاریک اسرار آمیزی بود که مستقل از هر چیز دیگری
خودپخود در آنجا قرار داشت؛ به بزرگی یک مرد ولسی باریک بود.
دون خنارو آن را به شوخی «فرج کیمپانسی» نامید، تشبیهی که باعث
قهقهه دیگران شد. لاگوردا و ژوزفینا به من چسبیدند و ما پای به درون
آن نهادیم.

بلافاصله احساس مجاله شدن به من دست داد. نیروی شدیدی که
اولین بار تقریباً باعث انفجار من شده بود، دوباره گریبانم را گرفت.
حسن می کردم چگونه لاگوردا و ژوزفینا با من ذوب می شوند. گویی من
پهن تر از آنها بودم و نیروی مرا بر علیه آنها می فشرد.

بعد متوجه شدم که روی زمین دراز کشیده ام و ژوزفینا و لاگوردا
روی من قرار گرفته اند. سیلویومانوئل به ما کمک کرد تا بلند شدیم.
او گفت که امکان ندارد بتوانیم در سفرشان آنها را همراهی کنیم.
شاید بعدها وقتی خود را کامل کردیم، عقاب به ما اجازه ورود دهد.

ضمن بازگشت به خانه، سیلویومانوئل نجواکنان گفت که طریقت
من و آنها امشب از یکدیگر جدا شده است. گفت که طریقت ما دیگر

باهم تلاقی نخواهد کرد و من تنها خواهم بود، او تشویق‌م کرد که اگر بدون تلف کردن انرژی بیش از حد به خویشتن خویش دست یابم، نیروی کافی برای انجام وظیفه‌ام خواهم داشت، ولی اگر خود را قبل از رها ساختن شکل انسانیم بیش از حد تمبی کنم، از دست رفته‌ام.

از او پرسیدم آیا برای اجتناب از این تمبی شدن راهی وجود دارد. سری تکان داد و گفت که البته راهی وجود دارد ولی نه برای من، زیرا موفقیت یا عدم آن، ربطی به اراده من ندارد. سپس وظیفه‌ام را برایم بازگو کرد ولی به من نگفت که چگونه این وظیفه را به انجام رسانم. به گفته او روزی عقاب شخصی را همراه من قرار خواهد داد که به من خواهد گفت چه کنم؛ و تا وقتی که موفق نشوم، آزاد نخواهم بود. وقتی به خانه رسیدیم، در اتاق بزرگ جمع شدیم. دون‌خوان در میان اتاق و رو به جنوب شرقی نشست. هشت سالک زن به دورش حلقه زدند. آنها به صورت زوج در چهار جهت اصلی و رو به جنوب شرقی نشستند. سپس سه مرد سالک خارج از این دایره مثلثی ساختند. سیلوپوماونل در رأس آن که رو به جنوب شرقی بود، قرار گرفت. در پیک مؤنث در دو طرف او نشستند و دو پیک مذکر در مقابل او و تقریباً کنار دیوار جای گرفتند.

ناوال زن، کارآموزان مرد را واداشت تا در کنار دیوار شرقی بنشینند. زنان را نیز در کنار دیوار غربی نشانند. سپس مرا به محلی درست در پشت دون‌خوان برد. آنجا کنار یکدیگر نشستیم.

به نظر من رسید که ما لحظه‌ای آنجا نشستیم و با وجود این موج غیر عادی انرژی را در جسم احساس کردم. یقیناً داشتم ما آنجا نشسته و بلافاصله برخاسته‌ایم. وقتی از ناول زن پرسیدم که چرا به این سرعت برخاسته‌ایم، پاسخ داد که ساعتها در آنجا نشسته بودیم و من روزی قبل از ورود به وقت سوم، همه چیز را به یاد خواهم آورد.

لاگوردا برایم نقل کرد که او تنها احساس کرده است که ما فقط لحظه‌ای در آن اتاق نشسته‌ایم، بلکه حتی به او نگفته‌اند که جریان طور دیگری بوده است. پس از این جریان، ناول خوان ماتیوس به او گفته بود که موظف به یاری دادن دیگر کارآموزان، خصوصاً ژوزفیناست و من نیز روزی بازمی‌گردم تا ضربه نهایی را، که برای گذار کامل به

«من دیگر» نیاز دارد، به او وارد آورم. او به من و ژوزفینا وابسته بود. تحت نظر زولیکا. ما به هنگام «یاهم رؤیا دیدن»، قسمت‌های عظیمی از فروزاندکی خود را عوض کرده و به همین علت نیز توانسته بودیم فشار «من دیگر» را، هنگامی که با تمام وجود به آن گام می‌نهادیم، تحمل کنیم. ناوال به او گفته بود که آن‌بار، اقتدار سالکان گروهش، گذار را چنین آسان کرده است و اگر او زمانی مجبور شود که به تنهایی به آن‌سو رود، بایستی خود را آماده کند تا این کار در «رؤیاه انجام دهد، وقتی که برخاستیم، فلوریندا به سوی من آمد. با زورم را گرفت و ضمن آنکه دون‌خوان و سالکانش با کارآموزان حرف می‌زدند، ما در اتاق شروع به قلم‌زدن کردیم. او گفت که نباید بگذارم وقایع آن شب روی پل، مرا گیج و متگ کند. نباید با زورم شود - همان‌طور که زمانی ناوال خوان‌ماتیوس یقین داشت که گذرگاه مادی واقعی به «من دیگر» وجود ندارد. شکافی که دیده‌ام تنها ساخته «قصه» انتهایت که آمیزه‌ای از سواس شدید ناوال خوان‌ماتیوس نسبت به گذرگاه‌ها؛ و شوخ‌طبعی عجیب و غریب سیلویومانوئل آنرا به وجود آورده است؛ ترکیب این دو «قرج کیهانی» به وجود آورده بود. ولی فلوریندا عقیده داشت که گذر از من به «من دیگر» پایه و اساس مادی ندارد. «قرج کیهانی» تغییر مادی اقتدار آن در مورد برای به حرکت درآوردن «چرخ زمان» بود. فلوریندا توضیح داد که وقتی او یا همکارانش از زمان حرف می‌زنند، منظورشان آن چیزی که با ساعت اندازه‌گیری می‌شود، نیست. زمان جوهر غایبی دقت است، فیوضات عقاب از زمان ساخته شده است و در واقع، وقتی شخصی به یکی از جنبه‌های من دیگر می‌رود، با زمان آشنا می‌گردد.

فلوریندا به من اطمینان داد که وقتی ما در آن شب به صورت اشکال هندسی نشستیم، آنها آخرین فرصت را برای کمک به من و کارآموزان دیگر داشتند تا ما را با چرخ زمان روبرو کنند. او گفت که چرخ زمان مثل حالت ابرآگاهی است که بخشی از «من دیگر» است. درست همان‌طور که آگاهی سوی چپ بخشی از من روزمره است و می‌توان آنرا به صورت تونلی وصف کرد که طول و عرض بی‌انتهایی دارد، تونلی با شیارهای یازتابنده که هر شیارش بی‌انتهاست و بی‌نهایت شیار دارد، همه

موجودات زنده اجباراً توسط نیروی حیات به یکی از این شیارها خیره می‌شوند. خیره شدن به آن یعنی به‌دام آن افتادن، یعنی زنده بودن آن شیار.

او اطمینان داد که آنچه سالکان «اراده» می‌نامند، به چرخ زمان تعلق دارد و چیزی است شبیه ساقه خرنده تاك یا شاخك حساس نامرئی که همه ما داریم، او گفت که هدف نهایی سالکان یادگیری تمرکزشاخك به چرخ زمان برای به‌گردش درآوردن آن است. سالکانی که موفق به چرخش چرخ زمان شده‌اند، می‌توانند به هر شیاری خیره شوند و آنرا به هر شکلی که می‌خواهند درآورند، مثل این «فرج کیهانی». ولی وقتی کسی اجباراً به‌دام شیاز زمان افتاده باشد، تصاویر این شیار را تنها هنگامی می‌بیند که دور می‌شوند. آزاد شدن از نیروی سحرآمیز این شیارها یعنی شخص بتواند وقتی تصاویر دور یا نزدیک می‌شوند، به هر دو جهت بنگرد.

فلوریندا حرفش را قطع کرد و مرا در آغوش کشید. نجواکنان در گوشم گفت که روزی، وقتی من به تمامیت خویش دست یابم، باز می‌گردد تا آموزشهایش را به پایان برساند.

دو خوان دیگران را نزد من فراخواند. آنها به‌دورم حلقه زدند و ابتدا دو خوان با من شروع به صحبت کرد. گفت که نمی‌توانم با آنها به سفر روم، زیرا غیرمسکن است که وظیفه‌ام را نادیده بگیرم، تحت چنین شرایطی تنها کاری که از آنها برایم برمی‌آید، آرزوی موفقیت است. او افزود که سالکان زندگی خصوصی ندارند. از لحظه‌ای که ماهیت آگاهی را دریابند، دست از انسان بودن می‌کشند و شرایط انسانی دیگر موردنظر آنان نیست. من وظیفه يك سالك مبارز را برعهده دارم و چیز دیگری اهمیت ندارد. به همین علت مرا عقب می‌گذارند تا وظیفه پیچیده‌ام را برآورده کنم. از آنجایی که من از زندگی دست کشیده‌ام، دیگر چیزی نمانده است که آنها به من بگویند جز اینکه نهایت تلاشم را به‌کار برم. و نیز چیزی باقی نمانده است که من به آنها بگویم جز اینکه سرنوشتم را درك و قبول کرده باشم.

ویسنت به‌کنار آمد. پارامی صحبت می‌کرد. گفت که مبارزه يك سالك در این است که به‌موازنه دقیق نیروهای مثبت و منفی دست‌یابد.

این مبارزه به معنای کوشش برای تسلط بر همه چیز نیست، بلکه سالک مبارز بایستی تلاش کند که یا هر موقعیت منتظره یا غیرمنتظره تصورپذیری با قابلیت یکسان روبرو شود. کامل بودن در شرایط کامل، شایسته سالکان قلابی است. مبارزه من عقب ماندن است و مبارزه آنها به پیشواز ناشناخته رفتن. هر دو مبارزه از پسادرآوردنده است. برای سالکان همچنان توقف همانند همچنان سفر است. هر دو یکی هستند، زیرا هر دو به مفهوم برآورده کردن ایمان مقدسی می‌باشند.

پس سیلوپومانوئل به سویم آمد. او بیشتر نگران مفاهیم عملی بود، به من دستوری داد، وردی برای زمانی که وظیفه‌ام پیش از توام شود، وردی بود که وقتی برای اولین بار نوال زن را به یاد می‌آوردم، به ذهنم رسیده بود.

هر سه دهام پیشا بدو
 به نیر پی
 حاکم بر من
 و در به آسان نیز نمی‌آویزم،
 پس هر چه بزی نیست
 تا به حال آن بکوشم.
 مرا نسیه ای نیست،
 پس می‌توانم ببینم،
 سرا هر اس از چیزی نیست،
 پس می‌توانم خود را به یاد آرم.
 جدا و در سبکبالی،

پیشی می‌گیرم از عقاب
 تا رسم به رهایی.

او به من گفت که می‌خواهد یکی از تدابیر عملی دومین دقت را بر من آشکار سازد و بی‌درنگ خود را مبدل به تخم مرغ درخشانی کرد. سپس به ظاهر طبیعی‌اش برگشت و این دگرگونی را به چپار یا انجام

داد. کاملاً ز بخوبی می‌فهمیدم چه می‌کنند. نیازی به تشریح آن نبود و با وجود این آنچه را که می‌دانستم. نمی‌توانستم به‌زبان آورم. سیلویوما نونل لبخندی زده، ظاهراً متوجه مشکل من شده بود. او گفت که برای زها ساختن «قصد» روزمره نیروی بی‌حد و حصری لازم است. رازری که از برمن فاش ساخت، تسریع‌رهایی آن «قصد» بود. برای اجرای آنچه او انجام داده بود، شخص باید دقت خود را در پوسته فروزان جای می‌داد.

او یک‌بار دیگر به تخم‌مرغ فروزانی بدل شد و آنچه در تمام مدت می‌دانستم برآیم مسلم گشت. چشمان سیلویوما نونل لحظه‌ای گشتند و به نقطهٔ دومین دقت متمرکز شدند. سرش را راست نگه‌داشته بود. گویی به‌جلو می‌نگریست، تنها چشمانش مورب بودند. او گفت که یک سالک می‌بازر باید «قصد» را فراندواند. راز، نگاه است. چشمان «قصد» را صدا می‌زنند.

در این لحظه نشاطی به‌من دست داد. سرانجام موفق شدم به چیزی بیندیشم که بدون آنکه واقعاً بدانم، می‌دانستم. دلیل اینکه چرا «دیدن» یک مرحلهٔ بصری به‌نظر می‌رسد، این است که ما به چشمانمان برای تمرکز به «قصد» نیاز داریم. دوزخوان و سالکان گروهش می‌دانستند چگونه از چشمان خود به‌منظور دریافتن جنبهٔ دیگر «قصد» استفاده کنند و این عمل را «دیدن» می‌نامیدند. آنچه سیلویوما نونل به‌من نشان داده بود، کاربرد واقعی چشم، یعنی گیرندهٔ «قصد» بود.

سپس، عمداً از چشمانم برای اشاره به «قصد» استفاده کردم. من آنها را به نقطهٔ دومین دقت دوختم. ناگهان دوزخوان، سالکانش، دونا سولداد و الیگیو تخم‌مرغهای درخشانی شدند. فقط لاگوردا، سه خواهر کوچک و خناروچا از این دگرگونی پرکنار ماندند. من نگاهم را بین حبابهای نور و بقیه گرداندم تا صدای شکستن در ته گلویم به گوشم خورد و همه در اتفاق تبدیل به تخم‌مرغهای درخشانی شدند. لحظه‌ای فکر کردم نمی‌توانم آنها را از یکدیگر تشخیص دهم، ولی بعد گویا چشمانم میزان شد و من دو جنبهٔ مختلف «قصد» را، دو صحنهٔ همزمان را دیدم. جسم فیزیکی آنها و فروزندگیشان را می‌دیدم. دو صحنه بریکدیگر منطبق نبودند، مجزا بودند و بسا این‌حساب چگونه آنرا

نمی‌فهمیدم. من به وضوح دو میدان دید داشتم. طبیعتاً «دیدن» یا چشمانم سر و کار داشت و با وجود این مستقل از آنها بود. وقتی چشمانم را می‌بستم، هنوز می‌توانستم تخم‌مرغهای درخشان را «بینم»، ولی جسم مادی آنها را نمی‌دیدم.

لحظه‌ای به وضوح حس کردم که می‌دانم چگونه دقتم را به فروزندگیم تغییر دهم. همچنین می‌دانستم برای بازگشت به سطح مادی، تنها بایستی چشمانم را بر روی جسم متمرکز کنم.

سپس دون‌خنارو به سویم آمد و گفت که ناوالی خوان ماتئوس به مناسبت بدرود، به من وظیفه‌ای هدیه کرده است. هدیه ویسنت مبارزه‌طلبی و هدیه سیلویومانوئل نیز چلار بوده است و او می‌خواهد ذوق طبیعی به من هدیه کند. سراپایم را بر انداز کرد و گفت که من مغرول‌ترین ناوالی هستم که تاکنون دیده است. نظری به کارآموزان انداخت و اضافه کرد که دیگر برای ما کاری باقی نمانده است جز اینکه خوش‌بین باشیم و به جنبه‌های مثبت هر چیز نگاه کنیم. سپس لطفی‌ای درباره‌ی دختری دهاتی گفت که توسط یک شهری حقه‌باز اغفال و به او تجاوز شده بود. وقتی در روز عروسی به او گفتند که داماد شهر را ترک کرده است، او به این فکر خود را دلخوش کرد که همه چیز هنوز از دست نرفته است. او با کره‌گی خود را از دست داده بود، ولی هنوز خوگچه مخصوص جشن عروسی را که سر نبریده بودند!

دون‌خنارو به ما گفت تنها چیزی که می‌تواند ما را یاری دهد تا از این وضعیت که مشابه همان وضعیت عروس اغفال شده است خارج شویم، توسل به خوگچه‌هایمان است، توسل به یک دستارین. باید به وضعیت احتمالی خود بخندیم. تنها در اثر خندیدن می‌توانیم شرایط را عوض کنیم.

با حرکت سروصفت از ما خواست که با قهقهه صمیمانه‌ای به او پاسخ دهیم. منظره کارآموزان که سعی می‌کردند بخندند مثل تلاش خودم برای خندیدن مسخره بود. ناگهان من هم با دون‌خوان و مالکانش به خنده افتادم.

دون‌خنارو که همیشه لطفی‌هایی در مورد شاعر بودنم می‌ساخت، خواهش کرد تا شعری بخوانم. او گفت که نمی‌خواهد احساسات و

پندهایش را در شعری که زندگی، مرگ و خنده را تجلیل می‌کند، خلاصه کند. منظورش شعر «مرگ بی‌پایان» اثر خوزه گوروستیزا^۱ بود. نسواں زن کتاب را به من داد و من قسمتی را که دون خوان و دون‌خمار دوست داشتند، خواندم.

آه ازین وجد بی‌اختیار*
وای ازین عطش
که بایدم فرو نشاند هرچه هست
هوایی که نفس می‌زنیم
دهان و چشم و دست.
وہ چه خارخار گزنده‌های
ازین که مایه بایدم گذاشت
تمامی وجود خویش را
به پای انفجار خنده‌ای.
آه ازین مرگ بی‌معایب
این مرگ موهن که از دور
نشانه رفته به ما
تیرش را
به خاطر لذتی که می‌بریم میران
از برای یک پیاله چای گرم
از برای اندکی نوازش نرم.

آهنگس شعر چنان تکان‌دهنده بود که مرا به لرزه انداخت، امیلیتو و خوان‌تومای پیک به سویم آمدند. حرفی نزدند، چشمانشان چون مرمر سیاه برق می‌زد، گویی احساسات آنها در چشمانشان متمرکز شده بود. خوان‌تومای پیک با صدای خیلی ضعیفی به من گفت که او یک بار در

1- José Gorostiza

* برگردان شعر از آذری قاسم هاشمی‌نژاد. یا تشکر فراوان از زحماتی که بابت ترجمه اشعار این کتاب کشیدند.

خانه‌اش به درون اسرار مسکالیتوا برده است؛ و اگر مرا به درون اسرارنمایی راهبری می‌کرد پیشتر از فرصتی دیگر در چرخ زمان می‌شد. امیلیتو با حدایی که گویی باز تاج صدای خوان توماست گفت که هر دو اطمینان دارند که من وظیفه‌ام را به انجام می‌رسانم آنها منتظر می‌مانند، زیرا من روزی به آنها خواهم پیوست. خوان تومای پیک اضافه کرد که عقاب مرا با گروه ناول خوان ماتیوس به عنوان واحد نجات بخشم آشنا ساخت. آنها دوباره مرا در آغوش کشیدند و همه نجواگنان گفتند که بایستی به خود اعتماد کنم.

پس از پیکها، زنان سالک به سویم آمدند. هر یک از آنان مرا در آغوش کشید و نجواگنان برایم آرزویی کرد. آنها برایم کمال و عاقبت خیر آرزو کردند.

ناول زن آخرین نفر بود. او نشست و مرا چون کودکی در آغوش گرفت. باز او محبت و خلوص می‌تراوید. نفسم بند آمده بسود. بلند شدیم و دور اتاق شروع به قدم زدن کردیم. ما راجع به مرنوشتمان حرف می‌زدیم و درباره آن اندیشه می‌کردیم. نیروهای پیمایش‌ناپذیری ما را تا این لحظه راهبری کرده بودند. ترسم بیش از حد بود و نیز اندوهم.

سپس بخشی از قانون را بر من آشکار کرد که به ناول سه شاخه مربوط می‌شد. در اوج هیجان خود بود و با وجود این آرام. منطلق او بی‌همتای در همین حال را از هر منطقی بود. آخرین روزش در زمین بر او تسلط یافته بود. حالت او به من هم سرایت کرد. گویی تا آن لحظه متوجه قطعیت و ضمیمت مان نشده بودم. بودن در سوی چپ مستلزم اشراف یک «آن» برگزیده بود. چیزی که باعث می‌شد عملاً نتوانم فراسوی آن لحظه را پیش‌بینی کنم. به هر حال تأثیر حالت او، بخش عظیمی از آگاهی سوی راستم و توانایی آن را در پیشداوری احساسات بعدی به کار می‌گرفت. برایم روشن بود که دیگر او را نخواهم دید. این تحمل‌ناپذیر بود.

دو نخوان به من گفت که در سوی چپ اشکی وجود ندارد و يك سالک میارز دیگر نمیخواند اشک بریزد و تنها بیان اضطراب لرزشی است که مستقیماً از ژرفای کائنات می‌آید، گویی که این اضطراب یکی از فیوضات عقاب است. لرزش سالک پایانی ندارد. وقتی ناول زن مرا در آغوش گرفته بود و با من حرف می‌زد، این لرزش را حس کردم. بازوانش را به دور گردنم انداخت و سوش را به سرم فشرد. فکر کردم او مثل تکه پارچه‌ای مرا می‌چاله می‌کند. حس کردم چیزی از بدنم خارج و یا از بدن او به بدنم وارد می‌شود. اضطرابم چنان شدید بود و چنان به سرعت مراد خود غرق کرد که آشفته شدم. در حالی که هنوز در آغوش ناول زن بودم، بر زمین افتادم. گویی در رؤیا بودم. فکر کردم که می‌باید در موقع افتادن پیشانی‌اش را زخمی کرده باشم. چهره من و او غرق در خون بود. چشمانش نیز به خون تشسته بود.

دو نخوان و دو نخوانو با زلای مرا بلند کردند و نگاه داشتند. تشنجات غیرقابل کنترلی داشتم، مثل حمله ناگهانی. زنان سالک به دور ناول زن حلقه زدند. بعد در يك صف میان اتاق ایستادند. مردان به آنها پوستند. در يك آن نیروی انکارناپذیری آنان را مثل زنجیر به هم پیوست. صف آنها حرکت کرد و مقابل من رژه رفت. بدون اینکه صف را بهم زنند، هر يك از آنها جلو من آمد و ایستاد، گویی وسیله‌ای آنها را حرکت می‌دهد و هر يك از آنها را جلو من نگه می‌داشت. مردان پیک، زنان پیک، سالکان مرد، «رؤیایینان» زن، «کمین‌کنندگان» و «شکارچیان» زن و سرانجام ناول زن به ترتیب از جلو من گذشتند. آنها رفتند و قبل از رفتن لحظه‌ای که برای بدرود گفتن کافی بود، مقابل من ایستادند و سپس در میاهی شکاف اسرارآمیزی که در اتاق ظاهر شده بود، ناپدید شدند.

دو نخوان فشاری بر پشتم وارد آورد و درد تحمل‌ناپذیرم را کمی تخفیف داد. گفت که دردم را می‌فهمد و علاقه ناول مرد و زن چیزی نیست که بتوان آن را بیان کرد. این اتحاد، حاصل فیوضات عقاب است. وقتی این دو انسان با هم باشند و سپس از هم جدا شوند، دیگر امکانی برای پر کردن جای خالی آن نیست، زیرا این خلاء اجتماعی نیست، بلکه حرکت آن فیوضات است.

سپس دون‌خوان به من گفت که می‌خواهد مرا به انتهای سوی راستم
جایجا کند. به گفته او این کار هر چند تدبیری زودگذر است، اما
تسکین‌دهنده است. فعلا مرا به فراموشی وامی‌دارد، ولی وقتی دگر بار
به‌یاد آورم مرا تسلی نمی‌دهد.

دون‌خوان همچون به من گفت که عمل به‌یاد آوردن کاملاً درک‌ناپذیر
است. در واقع عمل به‌یاد آوردن خود است که با به‌یاد آوردن رابطه
متقابلی که سالکان در آگاهی سوی چپ خود انجام می‌دهند، پایان
نمی‌پذیرد و تا یادآوری هر خاطره‌ای که وجود فروزان از لحظه تولد
در خود ذخیره کرده است ادامه می‌یابد.

روابط متقابل منظم که سالکان در حالت این‌آگاهی دارند، تنها
وسیله‌ای برای فریفتن «من دیگر» است که خود را به شکل خاطرات
پنمایشاند. این عمل به‌یاد آوردن، گرچه به نظر می‌رسد که تنها با سالک
پیوسته باشد ولی چیزی است که در قلمرو هر انسانی قرار دارد. همه
ما می‌توانیم با نتایج غیرقابل تصویری یکراست به سوی خاطرات
فروزندگیمان برویم.

سپس دون‌خوان گفت که آنها همان روز با شروع شامگاه خواهند
رفت. تنها چیزی که بایستی برایم انجام دهند، این است که روزه‌ای،
وقفه‌ای در تداوم زمان من ایجاد کنند. می‌خواستند مرا وادار به پرسش
در ورطه کنند تا بدین ترتیب فیوضات عقاب را قطع کنند که پاسخگوی
این احساس من بود. کامل هستم و استمرار دارم، من بایستی این پرسش
را در حالت آگاهی طبیعی انجام می‌دادم و منظور این بود که دومین
دقت من غالب آید و بجای مردن در ژرفای ورطه کاملاً به «من دیگر»
بروم. دون‌خوان گفت که وقتی از انرژی تهی شوم، احتمالاً از «من
دیگر» خارج می‌شوم ولی من از همان قله کوهی که می‌پریم بیرون
نمی‌آیم. او پیش‌بینی می‌کرد که من در مکان بسرگزیده خود خواهم
بود. هر جا که می‌خواهد باشد، این وقفه‌ای در تداوم زمان من است.
سپس مرا از آگاهی سوی چپ کاملاً خارج کرد و من درد خویش،
هدف و وظیفه‌ام را فراموش کردم.



در شبگاه آن روز من و پاپلیتو و نستور از پرتگاهی پریدیم. ضربه ناول چنان ماهرانه و سرشار از رحمت بود که حادثه وداع آنان از مرز حادثه مهم دیگر، یعنی شتافتن به سوی مرگی حتمی و نمودن فراتر ترفت. این رویداد با همه دهشتش در مقایسه با آنچه که در قلمرو دیگر رخ می‌داد، جلوه‌های نداشت.

دون خوان درست در لحظه‌ای که او و بقیه سالکانش برافروخته از آگاهی بودند، مرا و ادا را به پرش کرد. من مثل رویا تصاویری از یک ردیف انسان دیدم که به من می‌نگریستند. پس از آن منطبقاً این حادثه را به عنوان یک سلسله توهمات و خیالات طولانی تفسیر کردم که به هنگام پرش داشتم. این بهترین تفسیر آگاهی سوی زمانم بود که غرق در ترس ناشی از آن واقع شده بود.

به‌هرحال در سوی چپ متوجه شدم که به «من‌دیگر» گام نهاده‌ام و این ورود ربطنی به منطق من نداشت. سالکان گروه دون‌خوان قبل از آنکه در نفس نور محو شوند و عقاب به آنها اجازه گذر دهند، مرا برای لحظه‌ای ابدی گرفتند. می‌دانستم که آنها در محدوده قیوضات عقاب هستند که دیگر برایم دست‌نیافتنی بود. آنها منتظر دون‌خوان و دون‌خنار بودند. دیدم که دون‌خوان و راهبری را به عمده گرفت. بعد فقط خطی از انوار بسیار بدیع و زیبا را در آسمان دیدم. گویی چیزی مثل باد این انوار را جمع کرد و به رقص واداشت. در انتهای خط نور، درجایی که دون‌خوان قرار داشت، درخشش عظیمی به چشم می‌خورد. به فکر بازپرداز افسانه‌ای تولتکها افتادم و آنگاه.. نورها محو شد.

آذرماه ۶۴



۵۵۰ ریال